

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ

الرَّحِيمِ

تا کوی نیکنامی

خاطرات

شهید ذبیح الله عامری

و

شهید محمدرضا معینیان

فهرست:

۷	خاطرات شهید ذبیح‌الله عامری
۶۳	عکس‌های شهید ذبیح‌الله عامری
۶۷	خاطرات شهید محمدرضا معینیان
۱۱۵	عکس‌های شهید محمدرضا معینیان

شہید ذبیح اللہ عامری

شہید ذبیح اللہ عامری

سال هزار و سیصد و پنجاه و دو ازدواج کردیم و زندگی را در تهران آغاز نمودیم. تا چهار سال پس از ازدواج بچه دار نشدیم. هر سال به زیارت امام رضا می‌رفتیم و نذر و نیاز می‌کردیم. بالاخره در سال پنجاه و هفت من اولین بچه‌ام را باردار بودم که حرکت‌های مردمی علیه نظام طاغوت اوج گرفت. چند روزی به پیروزی انقلاب مانده بود. درست زمانی که من باید تحت مراقبت ویژه قرار می‌گرفتم، او برای شرکت در تظاهرات رفته بود. بسیار مضطرب بودم. مغرب شد و او برگشت. جلوی در منزل منتظرش بودم. حالم طوری بود که همسایه‌ها می‌خواستند من را به بیمارستان ببرند.

یک وقت دیدم ذبیح آمد. در حالی که دو قبضه اسلحه ژ ۳ در دستانش بود. پرسیدم: «اینها چیه؟».

گفت: «مردم ریختند پادگان جی را تصرف کردند. بعضی فرماندهان آن پادگان مقاومت می‌کردند. ما هم تا الان ماندیم تا آنها هم تسلیم شدند!».

حوالی خیابان مولوی تهران می‌نشستیم. منزلمان از یک طرف به خیابان اصلی و از پشت به یک کوچه وصل بود. بعضی روزها که از سر کار می‌آمد، تعدادی نوار سخنرانی با خودش می‌آورد. بعضی وقت‌ها نوارهای سخنرانی امام بود و گاهی سخنرانی‌های افراد انقلابی دیگر. نوار را روی ضبط صوت می‌گذاشت و صدای آن را هم زیاد می‌کرد و می‌نشست و گوش می‌داد. من که آن زمان‌ها از قدرت زیاد ساواک و مأمورین شاه زیاد شنیده بودم، حسابی می‌ترسیدم. از بس گفته بودند، دستگاه‌هایی دارند، که حتی حرفهای بین زن و شوهر را هم می‌شنوند، مرتب به او فشار می‌آوردم که صدای ضبط را کم کند ولی او توجه نمی‌کرد. می‌گفت: «اونها حتی قدرت ندارند، حرف‌های خودشون رو بشنوند. تا چه رسد به حرفها و صداهای دیگران!».

.....تا کوی نیکنامی

یک شب شام در منزلشان مهمان بودیم. وقتی سفره را پهن کردند، برادرم از خانمش سؤال کرد: « برای همسایه غذا برده‌اید؟ ». خانمش جواب داد: « نه! ». گفت: « یک بشقاب غذا برایشون ببرین! بوی غذا رو شنیده اند، خدا رو خوش نمی‌یاد! ». غذا را که برای همسایه بردند، شروع به خوردن کرد. خواهر شهید

می خواست به جبهه برود. ناراحت شدم. گفتم: « داداش جان، تو به خاطر پدر و مادر پیرمان از تهران انتقالی گرفتی و آمدی! بچه هات کوچک هستند، خانمت جوونه! ».

گفت: « خدای اونها هم بزرگه! من باید به خاطر دفاع از اسلام و

دینم جبهه برم! ».

خواهر شهید

.....تا کوی نیکنامی

پدرم مریض شده بود. می‌خواست او را به بیمارستان ببرد.
جلوی پدر، روی زمین نشست و از او خواست که بر دوشش سوار
شود. هر چه پدرم گفت: « من راه می‌یام! » او قبول نکرد.
بالاخره پدر را به دوش گرفت و به ماشین رساند!

خواهر شهید

از منزل خداحافظی کرده بود. در خانه ما را زد. گفت: « آجی! اون عکسی رو که به عنوان یادگاری بهت دادم، به من می‌دی؟ ». گفتم: « عکس یادگاری به من دادی، حالا می‌خوای پس بگیری؟ ». گفت: « برگشتم، هر چند تا عکس بخوای بهت می‌دم. عکسم رو برای کاری لازم دارم، از بچه‌ها هم خداحافظی کرده ام! اگه برگردم منزل دوباره بچه‌ها، گریه‌زاری راه می‌اندازند! ».

خواهر شهید

یکی از همسایه‌ها با خانواده به منزل ما آمده بودند. وقتی رفتار عاطفی بچه‌ها را با پدرشان دیدند، به او گفتند: «تو چطور دلت می‌یاد، این بچه‌های قد و نیم قد رو که دارن مثل پروانه دورت می‌چرخن رها کنی و بری جبهه؟».

گفت: «اینها همه امتحان الهیه! یکی بچه‌هاش دوستش دارن، یکی پدرش مریضه، یکی خانمش، اون یکی مالش! چکار باید کرد؟ بالاخره دشمنی آمده و تجاوز کرده! اگه هر کدوم به بهانه ای در بریم، کی مملکت رو حفظ کنه؟ خدای بچه‌ها هم بزرگه!».

از او می‌خواستم به من اجازه بدهد، جایی کار کنم. می‌گفت:
«می‌خواهی کار کنی، پول در بیاری؟ من راضی نیستم! هر چی می‌خواهی
بگو من برات تهیه کنم! همین قدر که من از بیرون می‌یام و می‌بینم با
حوصله به بچه ها می‌رسی و اعصابت راحته و با من و بچه
خوش رفتاری می‌کنی برام کافیه! هر چی بخوای خودم کار می‌کنم و
برات تهیه می‌کنم ولی تو همینطور صبورانه بچه‌ها رو تربیت کن!»
همیشه حرف هایش آویزه گوشم است. توانستم با همه
سختی‌هایی که داشتم بچه‌ها رو خوب تربیت کنم. اگر یک وقتی هم
طاقتم تاب شد و بی صبری کردم بلافاصله به خوابم آمد و گفت: «
فاطمه! حرفهای من رو فراموش کردی؟ مگه قرار نبود که صبر کنی؟
مگه بهت نگفته بودم که به حضرت زینب متوسل بشی و خواهی که
خدا صبر بده!»

تا کوی نیکنامی.....

یکی از همسایه ها به منزل ما آمده بود. گفت: « فلانی غیبتت رو می کرد، چرا چیزی نمی گوی؟ ».

گفت: « شاید برایش سوء تفاهمی شده باشه؟ ».

فرداشب گفت: « بلند شین بریم منزل فلانی شب نشینی؟ ».

گفتم: « اون غیبتت رو می کنه، تو می خواهی بری خونه اش؟ ».

گفت: « با رفت و آمد سوء تفاهم از بین می ره و اون بنده خدا هم

مشکلش حل می شه! ».

من نتونستم خودم رو راضی کنم. اما او رفت و بعد از اون

رابطه خیلی خوبی ایجاد شد.

همسر شهید

به ما گفته بودند که آقای عامری مفقود است. معلوم نبود که شهید شده یا اسیر! هر لحظه انتظار آمدنش را می‌کشیدیم. اگر کسی در خانه ما را می‌زد، مخصوصاً اگر غریب بود، فکر می‌کردیم، خبری از آقای عامری برایمان آورده! فکر و خیال راحت‌مان نمی‌گذاشت. بچه‌ها هم مرتب سؤال می‌کردند: "برای چه آمده بود؟ چه گفت؟"

"

به آنها می‌گفتم: « صبر کنید! سفارش پدرتان صبر بود! ».

همسر شهید

تا کوی نیکنامی.....

در زمان پهلوی می‌خواستند او را به سربازی ببرند. به خانواده گفته بود: « دعا کنین من رو سربازی نبرن، هر چی بخواین براتون می‌خرم! ».

داشتن چرخ خیاطی یک از آرزوهای من بود. گفتم: « داداش! اگه دعا کنم نبرنت، برام چرخ خیاطی می‌خری؟ ».

گفت: « می‌خرم! ».

از سربازی معاف شد و برای من چرخ خیاطی خرید.

خواهر شهید

بچه‌ها با پدرشان بسیار صمیمی بودند. به هیچ قیمتی نمی‌شد قانعشان کرد که دیگر پدرشان بر نمی‌گردد.

محمدجواد کمتر از شش سال داشت. دستش در دست من بود و در خیابان قدم می‌زدیم. کمی جلوتر از ما آقای دست پسر خرد سالش را گرفته بود و می‌رفت. محمدجواد به من گفت: «مادر، بیا! تندتر بیا!».

دستم را می‌کشید و می‌خواست تندتر راه بروم. پرسیدم: «برای چی مادر؟».

گفت: «تندتر بریم، می‌خوام ببینم اونها با هم چی صحبت می‌کنن؟».

گفتم: «آخه مادر جان بده! اونها هم مثل من و تو که داریم صحبت می‌کنیم، دارن با هم حرف می‌زنن!».

گریه می‌کرد و می‌گفت: «صحبت پدر و پسرها، با صحبت مادر و پسرها، با هم فرق می‌کنه! می‌خوام ببینم پدرها به پسرهاشون چی می‌گن!».

به زحمت توانستم آرامش کنم. وقتی آرام شد گفتم: «خیلی دوست دارم یک روز دست پدرم رو بگیرم و توی خیابون با هم قدم بزنیم!».

تا کوی نیکنامی.....

همسر شهید

همیشه منتظرش بودیم. یک روز من و محمدجواد توی حیاط مشغول کاری بودیم و بقیه بچه‌ها توی خانه بازی می‌کردند. یک وقت متوجه سر و صدای بچه‌ها شدیم.

هر دو به سمت ساختمان دویدیم. محمدجواد که حدود پنج سال داشت، به سرعت خودش را به پله‌ها رساند.

یکباره دیدم، روی پله نشست. گفتم: «چی شد مادر؟ کی بود؟»

گفت: «فکر کردم پدرمه! دایه آمده!». حقیقتش من هم فکر کردم پدرشان آمده که بچه‌ها اینطور شادمانی می‌کنند.

بهش گفتم: «بریم تو ، دایه دوستت داره!». بغلش ک ردم و بردمش داخل.

قرار شده بود اسرا آزاد شوند. همسر شهید ریاضی منزل ما بود. رادیو داشت اسامی آزادگان را می‌گفت. از او خواستم که پای رادیو بنشینم و به دقت به اسامی گوش کند، تا من نمازم را بخوانم. درست لحظه‌ای که نمازم را سلام دادم، با حالت عجیبی گفت: «کاش به جای عاملی، عامری گفته بود! حک آزادهای رو اعلام کرد به نام ذبیح‌الله عاملی فرزند علی‌کرم. فقط تفاوتش با ذبیح ما در کلمه عاملی بود!»

عصر آن روز به کهن‌آباد رفتیم. در آن‌جا شایع شده بود که ذبیح آزاد شده. هر کس می‌پرسید، توضیح می‌دادم، که آن کسی که آزاد شده، فرد دیگری است.

فردای آن روز، پدرم مرخصی گرفت و به منزل برگشت. پرسیدیم: «چرا برگشتی؟». گفت: «ذبیح آزاد شده باید مراسم استقبال رو برنامه‌ریزی کنیم!»

هر چه اصرار کردم که اشتباه شده و ما خودمان از رادیو شنیده‌ایم، آن آزاده فرد دیگری است، کسی از ما قبول نکرد. با امید تمام شروع به برنامه‌ریزی برای استقبال کردند. من هم کم کم باور کردم.

سرانجام برادرم را به هلال احمر فرستادیم تا خبر دقیقتری بیاورد. وقتی برگشت حرف ما را تأیید کرد و گفت: «آن آزاده کس دیگری بود!»

تا پلاک و جنازه اش را نیاورده بودند، هر بار که زنگ در خانه ما
زده می‌شد، منتظر بودیم که یا خودش آمده باشد یا خبر شهادتش را
آورده باشند!

همسر شهید

سال شصت و پنج یک سال بعد از شهادت ذبیح در گرمسار ساکن شدیم. روز اول مدرسه بود. آمنه باید کلاس اول می‌رفت. خواستم همراهش به مدرسه بروم اما به خاطر این که بچه های دیگر کوچک بودند و نمی‌شد تنهایشان بگذارم، نتوانستم این کار را بکنم. ظهر که از مدرسه برگشت، پرسیدم: «مدرسه چه خبر بود؟ کلاس هم رفتین یا نه؟».

گفت: «کلاس نداشتیم. توی حیاط بودیم. چند تا از دخترها دور هم جمع بودن و با هم صحبت می‌کردن. از من پرسیدن: 'با مامانت اومدی؟' گفتم: 'نه! بچه کوچک داریم، مادرم نتونست با من بیاد!' گفتند: 'چرا بابات تو رو نیاورد؟' گفتم: 'بابا ندارم! پدر دارم! اون هم اسیره!' پرسیدند: 'دلت براش تنگ نمی‌شه؟' گفتم: 'دلم تنگ می‌شه ولی صبر می‌کنم!'».

لیلا و آمنه از مدرسه آمدند. سفره را باز کرده بودم و منتظر آمدنشان بودم. غذا را روی سفره گذاشتم. در حالی که یکی از بچه ها توی بغلم بود و یکی روی پایم، شروع کردیم به خوردن غذا. هنوز یکی دو لقمه نخورده بودیم که یکباره آمنه شروع به گریه کرد. هرچه پرسیدم: «چی شده؟ کسی بهت حرفی زده؟»، او فقط گریه می‌کرد.

بالاخره شروع به صحبت کرد. گفت: «ما داریم غذا می‌خوریم! اما نمی‌دونیم به بابا غذا می‌دن یا نه! یه پاکت بیار، یه خورده از این نون توی پاکت بذاریم و براش بفرستیم! صدام که به اونها غذا نمی‌ده!»

چطور می‌شد، او را متقاعد کنم. خودم نمی‌دانستم که پدرشان اسیر است یا شهید. باید چه می‌گفتم؟ فقط سعی می‌کردم فکر آنها را متوجه چیز دیگری کنم، تا موضوع فراموش شود!

همیشه آلبوم عکس شهید وسط اتاق بود. محمدجواد حدود شش سال داشت. بچه‌های کوچ‌ه را به خانه می آورد و عکس پدرش را به آنها نشان می داد.

برای نشان دادن هر عکسی، یک بار کلمه « پدرمه ! » را بر زبان جاری می کرد. بچه‌ها می گفتند: « بابات! ».

او می گفت: « من بابا ندارم، پدر دارم! ». به همین خاطر آن بچه‌ها هم کم کم توی خانواده از کلمه پدر استفاده می کردند.

یک روز عصر که محمدجواد با همین بچه‌ها بیرون حیاط بازی می کردند، من هم توی در حیاط نشسته بودم و مواظب ش بودم. پدر یکی از بچه‌ها از سر کوچ‌ه به سمت منزلشان می آمد. دختر بچه تا متوجه پدرش شد، گفت: « آخ جون، پدر آمد! ».

محمدجواد بازی را رها کرد. عقب عقب آمد و به دیوار تکیه داد. گفتم: « چی شد مادر؟ ».

سکوت کرد و به داخل منزل آمد. در را بستم و از او پرسیدم: « چی شد؟ ».

گفت: « تا گفت ' آخ جون، پدر آمد! ' من فکر کردم پدر من آمده! ».

شبی با بچه‌ها توی حیاط نشسته بودیم. محمدجواد به آسمان نگاه می‌کرد. رو به من کرد و پرسید: « مادر! شما توی آسمون چی می‌بینین؟ ».

گفتم: « خوب معلومه مادر! ماه رو می‌بینیم! ستاره ها رو می‌بینیم! ابر رو می‌بینیم! ».

گفت: « غیر از اینها که گفتی، دیگه چیزی نمی‌بینین؟ ».

گفتم: « نه! مگه تو چیزی می‌بینی؟ ».

گفت: « من به هر چی نگاه می‌کنم، پدرم رو می‌بینم! چطور شما

نمی‌بینید؟ ».

.....تا کوی نیکنامی

محمدجواد از بچگی خیلی دوست داشت خلبان جنگنده بشود.
وقتی از او می پرسیدیم: «برای چی می خوای خلبان بشی؟»، می گفت: «
می خوام خلبان بشم، برم کاخ صدام رو بمباران کنم و پدرم رو بردارم
و فرار کنم!».

همسر شهید

یک شب پای تلویزیون نشسته بودیم. مشغول خیاطی بودم. یکی از فیلم‌های روایت فتح پخش می‌شد. مرحوم شهید آوینی را نشان می‌داد. یک‌باره دیدم محمدجواد از جا بلند شد و رفت جلوی تلویزیون و تصویر شهید آوینی را بوسید. گفتم: « مادر، کی بود بوسش کردی؟ »

گفت: « اول فکر کردم پدرمه، ولی دقت که کردم دیدم او نیست!

اما به نیت پدرم بوسیدمش! ».

همسر شهید

تا زمانی که توی ده ساکن بودیم، همه نمازهای مغربش را در مسجد می‌خواند. گاهی با هم به منزل بعضی فقرا می‌رفتیم. بعد از شهادتش هم، بعضی وقتها به نیابت از او به آنها سر می‌زدم. یک روز که به کهن آباد رفته بودیم، با محمدجواد به منزل یکی از آنها سر زدیم. وقت اذان مغرب بود.

بچه‌ها خوب می‌دانستند که پدرشان وقت نماز مغرب به مسجد می‌رفت. صدای اذان بلند شد. محمدجواد کمتر از پنج سال داشت. دست من را گرفت و شروع کرد به کشیدن. می‌گفت: « بریم، بریم مسجد! بریم پدر مسجده، می‌خوام ببینمش! ».

دستش را گرفتم و آوردم جلوی مسجد. خودم کناری ایستادم. او رفت جلوی درب مسجد. مدتی توقف کرد و داخل مسجد شد. دنبال پدرش گشت. وقتی اثری از او ندید، برگشت.

پسر بزرگم به کلاس اول رفته بود. یک روز ظهر که از مدرسه تعطیل شد، به سرعت خود را به منزل رساند. به در می‌کوفت و من را صدا می‌زد.

به سرعت رفتم و درب را باز کردم. گفتم: «چی شده مادر، چرا اینقدر عجله می‌کنی؟»

گفت: «امروز درس‌مان پدر به مسافرت می‌رود بود. من یاد گرفتم بنویسم، پدر! می‌خوام برای پدرم نامه بنویسم!»
او را به داخل بردم. برایش توضیح دادم: «آدم برای کسی نامه می‌نویسه که آدرسی ازش داشته باشه! ما که آدرس پدرت رو نداریم! مگه نمی‌بینی من هم برایش نامه نمی‌دم؟ من هم دلم برایش تنگ شده!»
به زحمت توانستم به او تفهیم کنم که پدرش مفقود است. گفت: «پس باید چکار کنم؟ تو چکار می‌کنی مامان؟»

گفتم: «من صبر می‌کنم!»

بلافاصله گفت: «پس به من یاد بده چطوری باید صبر کنم!»

گفتم: «از خدا بخواه بهت صبر بده، خدا هم می‌ده!»

زمستان بود. از جبهه آمد. در خانه ما را زدند. حسن لهردی بود. وارد منزل شد. وقتی چشمش به صحنه های عاطفی بین پدر و فرزندان افتاد، رو به آقای عامری کرد و گفت: « عامری جان! بهتره از این به بعد تو بمونی و به بچه هات برسی! تو دیگه نباید بری! من به جای تو می رم. این بچه ها پدر می خوان! اگه تو شهید بشی، این چهار تا بچه ... ! بیا و از رفتن بگذر!».

ذبیح گفت: « خدا نعمت هاش رو بر من تمام کرده. زن خوب، بچه های خوب! نعمتهای جورواجور به من داده. یک چیز فراتر از اینها ازش خواسته ام، اون هم نعمت قرار گرفتن در جوار قرب الهیه ! حسن جان جنگ بهانه است برای رسیدن به این مقصد! نگران بچه های من نباش، خدا شیرزنی به من داده که به خوبی می تونه از عهده همه کارهاشون بر بیاد!».

در حالی که لبخند به لب داشت، به حسن گفت: « ناقتلا! فکر کرده ای می تونی من رو زمین گیر کنی و خودت شربت شهادت رو بخوری؟ نه حسن جان ! شما بمون، جوونی، آرزوهای جورواجور داری! ما به آرزوهای دنیایی مون رسیده ایم!».

همسر شهید

مدتی در اثر فشار زندگی، ناراحت بودم و پدرم را مقصر می‌دانستم، که: «اگه او نمی‌رفت جبهه و بالای سر ما بود، من این همه مشکل نداشتم!».

شبی توی خواب دیدم تلفن زنگ می‌خورد. گوشی را برداشتم. پدرم بود. احوالپرسی کردیم. پرسیدم: «از کجا زنگ می‌زنی؟»
گفت: «از بهشت! وضع شما خوبه؟ من از این جا به فکر شما هستم!».

گفتم: «اگه من رو دوست داری، چرا برام نامه نمی‌دی و نمی‌آیی؟».

دختر بزرگ شهید

تا کوی نیکنامی.....

زمانی که اعلام شد آزادگان کشورمان برمی گردند، پدرم را در خواب دیدم. لباس سفیدی به تن داشت که روی آن لکه های خون بود. رو به من کرد و گفت: « دخترم، من نمی یام. منتظر من نباشید! ». دختر بزرگ شهید

برادرم ازدواج کرد و تصمیم گرفت در تهران زندگی کند. مادرم ناراحت بود و به روی خودش نمی آورد. یکی از بستگان در خواب می بیند که پیش مادرم نشسته و پدرم از در وارد می شود. می گوید: « من پیش فاطمه هستم! او نباید نگران باشد! بچه ها هر جا که راحتند، زندگی کنند. فاطمه تنها نیست! ».

دختر بزرگ شهید

.....تا کوی نیکنامی

عضو شورای ده بود. گاهی از سر کار که می‌آمد، می‌گفت: «
بریم؟»

می‌پرسیدم: «کجا؟»

می‌گفت: «بریم به چند تا بی بضاعت سر بزنیم!»
با هم می‌رفتیم.

همسر شهید

با تجملات زندگی به شدت مخالف بود. اگر پولی به من می داد،
بلافاصله نصیحتی می کرد: « نری طلا یا چیزهای بی خاصیت دیگه
بگیری! اگه دلت خواست، در راه خدا انفاق کن که آخرت خوبی داشته
باشی! ».

همسر شهید

تا کوی نیکنامی.....

در یک مرحله شهید حسن لهردی از ناحیه دست مجروح شده بود و ذبیح‌الله ترکش را درآورده بود و با خودش داشت. حسن به خانه ما آمد، ترکش را نشان داد و گفت: « ببین، این ترکش انگشتهای تو رو قطع کرد! کافی بود توی سرت یا قلبت بخوره و شربت رو سر بکشی که نشد! ».

می‌گفتند و می‌خندیدند.

همسر شهید

- یکبار که می‌خواست اعزام شود، هر چهار تا بچه مریض بودند . من مانع رفتنش شدم. دخترم را با خودش به مهدکودک می‌برد. وقتی برگشتند، گفت: « خانم، نگذاشتی برم جبهه، امروز نزدیک بود اتفاقی بیفته که تا آخر عمرت پشیمونی بکشی! ».
- پرسیدم: « چه اتفاقی افتاد؟ ».
- گفت: « امروز کم مونده بود، با یک کامیون تصادف کنیم ! خدا بهمون رحم کرد. راننده کامیون تونست، سپر به سپر ماشین رو نگه داره. بعد هم پیاده شد و آمد جلو، شاید برای دعوا کردن. اما تا چشمش به بچه خورد، اون رو بوسید و گفت : 'خدا به خاطر این فرشته کوچولو به هر دوی ما رحم کرد!' خانم، اگه خدا می‌خواست همین جا، جان ما رو بگیره می‌تونست؛ پس اینقدر سد راه من نشین! بگذارین من به تکلیفم عمل کنم! ».

اولین بار که می‌خواست به جبهه برود، بچه‌ها به شدت مخالفت می‌کردند. اما او با حوصله بچه‌ها را متقاعد کرد که: «من باید برم رزمنده‌هایی رو که زخمی می‌شن پانسمان کنم! اگه من نرم اونها شهید می‌شن!».

بالاخره بچه‌ها را راضی کرد و پس از رویوسی با آنها اعزام شد. بعد از مدتی نامه‌ای از او دریافت کردیم که روز آمدنش را برای ما نوشته بود.

آن روز همه منتظر بودیم. بچه‌ها بی‌تابی می‌کردند. غروب شد، نیامد. با بچه‌ها آمدیم بیرون در حیاط و به خیابان چشم دوختیم. در تاریکی بعد از مغرب، از دور کسی را دیدیم که لباس بسیجی به تن دارد و به سمت ما می‌آید. خودش بود. اما آنقدر لاغر و استخوانی شده بود که به راحتی شناخته نمی‌شد!

در عملیات آزادسازی خرمشهر، امید به برگشتش نداشتم. وقتی آمد، آرنج‌هایش زخمی بود. علت را پرسیدم. گفت: «از بس آتش شدید بود، مجبور بودیم مجروحین رو روی پشتمون سوار کنیم و سینه خیز بریم!»

همسر شهید

.....تا کوی نیکنامی

او خدا حافظی کرد و رفت که اعزام شود. دخترم می‌خواست به مدرسه برود. هنگام عبور از خیابان موتوری به او زد. او را به منزل آوردند.

کمی که گذشت، دخترم گفت: «مامان، حالم به هم می‌خوره!» او را برداشتم و به بیمارستان بردم. وقتی برگشتیم، برای بدرقه ذبیح رفتیم. اعزام شده بود و من نتوانستم او را ببینم!

همسر شهید

پی ساختمانشان را کنده بودند. بعضی از دوستان به او اصرار می کردند که بماند و کار ساختمان را به جایی برساند. به او می گفتند: « زن و بچہات توی خونہ مسنأجری نشسته اند، همینطوری می خوای رهاشون کنی به امان خدا و بری؟ ».

جواب داد: « این بہانہ ہا نمی تونہ من رو از انجام تکلیفم باز بدارہ! امام گفته اند جبهہ ہا را پرکنید! انتظار دارند کہ ماہا بریم دیگہ! ».

آقای حسین عامری

.....تا کوی نیکنامی

خیلی با محمدجواد شوخی کرد و به من گفت: « خانم ، پسر م مرد شده! ببین هر کاری که من می‌کنم او هم به خوبی همون کار رو می‌کنه! ».

شروع کرد به قدم آهسته رفتن. بعد به محمدجواد گفت: «حالا

تو ... »

او هم شروع کرد، مثل پدر پاها را محکم به زمین می‌کوبید و پا جای پای پدر می‌گذاشت. آخرین بار بود که اعزام می‌شد. می‌خواست به من بفهماند که از این به بعد مرد خانه محمدجواد است.

همسر شهید

بعد از این که خبر مفقود شدن او را به ما دادند، حرفهای متفاوتی می‌شنیدیم. هر کسی اظهارنظری می‌کرد. اما آقای مرتضی دهقانی که خودش با ذبیح بود، برامون گفت: «آتش خیلی شدید بود. من خودم او رو بردم خط. اما هر چی بهش گفتم صبر کنه تا یه خورده آتش کم بشه، گوش نکرد!».

می‌گفت: «من از دور دیدم که گلوله توپ مستقیم بهش خورد!».

بعد از ده سال با یک بقچه، استخوان و پلاکش رو آوردند.

همسر شهید

.....تا کوی نیکنامی

یک شب توی خواب به من گفتم: « تو بلد نیستی بچه داری کنی! ».
من هم ازش گله کردم و گفتم: « تو که نیستی خیلی برام سخت ه!
دیگه نمی ذارم بری! ». .
از خواب بیدار شدم. دیدم پسر بزرگم تب داره! شروع کردم به
پاشویه دادن تا تبش قطع شد.

همسر شهید

ہشت سالہ بودم کہ پدرم شہید شد. اما خوب بہ یاد دارم رفتار
عارفانہ اش را. ہر چیزی کہ توجہ اش را جلب می کرد، حتی یک برگ
گل، خدا را بہ یاد می آورد.

دختر بزرگ شہید

.....تا کوی نیکنامی

از صبح زود بیدار شدن، نفرت داشتم. اما پدر و مادرم ، من را
صبح زود بیدار می کردند و می گفتند: « باید صبح زود بلند شی درس
بخونی! ».

اما جمعه ها را خیلی دوست داشتم. چون ما را برمی داشت و با
خانواده می رفتیم بیرون.

دختر بزرگ شهید

سال ہزار و سیصد و شصت و ہفت، سال زلزلہ های مکرر در
گرمسار بود. حدود یک سال به طور متواتر شہر می لرزید.
عصر یکی از آن روزها، برای سرکشی از خانوادہ محترم شہید،
به منزلشان رفتم. از ہمسر شہید سؤال کردم: « بچہ ہا نمی ترسند؟ ».
جواب داد: « دیشب دختر بزرگم می گفت خدا کنہ آنقدر این
زلزلہ ہا خونہ رو روی سرما خراب نکنہ، تا پدر بیاد! یک لحظہ او رو
بینیم بعد اگہ خراب ہم کرد، بکنہ! ».

یار محمد عرب عامری

تا کوی نیکنامی.....

سال شصت و چهار ، وقتی خبر مفقود شدنش را برایمان
آوردند، بچه‌ها، مخصوصاً محمدجواد خیلی بهانه‌گیری می‌کرد.
فامیل و مردم، اطلاع پیدا کرده بودند و می‌آمدند به ما سر بزنند.
محمدجواد که کمتر از پنج سال داشت، مدام گریه می‌کرد و می‌گفت: «
در رو ببندین ، اگه پدرم اومد باز کنین! من نمی‌خوام کسی بیاد
خونه‌مون!».

همسر شهید

از طرف بنیاد شهید ما را به زیارت امام رضا بردند. در این سفر پدرشوهر و خواهرشوهرم همراهم بودند. در طول راه محمدجواد گریه می‌کرد. بغل کسی هم نمی‌رفت.

محمدنبی که کوچکتر از او بود، خیلی آرامتر بود. باید گاهی این را بغل می‌کردم و گاهی آن را. می‌گفت: «من رو برای چی آوردی این جا؟ اگه راست می‌گی پدرم رو بیار! من نمی‌خوام این جا باشم!».

به مقصد رسیدیم. در سالن آمفی تئاتری که پیش بینی شده بود، در جلسه شرکت کردیم. پس از قرائت قرآن و اعلام برنامه، آقای آمد سخنرانی کرد که خیلی شبیه آقای عامری بود.

بچه‌ها توی راهرو، بین صندلی‌ها بازی می‌کردند و ما روی صندلی نشسته بودیم. وقتی من متوجه شباهت آن آقا با عامری شدم، به سمت محمدجواد رفتم تا قبل از این که آن آقا را ببیند، سرش را گرم کنم!

دیر شده بود. همین که بلند شدم، چشمش به آن آقا افتاد و به سرعت به سمت سن دوید. خودم را به او رساندم و بغلش کردم. صورتم را چنگ می‌انداخت و می‌گفت: «ولم کن! این آقا شبیه پدرمه! می‌خوام برم بغلش!».

برادرم، مهدی دوازده ساله بود که آقای عامری شهید شدند. آن زمان در روستای کهن آباد ساکن بودیم. او به تمام کارهای ما می‌رسید. با محمدجواد و محمدنبی بازی می‌کرد تا آنها کمتر بهانه پدر را بگیرند. به رسم ادب از او عذرخواهی می‌کردم که: « همه زحمت خونه ما به دوش تو افتاده! ».

می‌گفت: « آجی، آقای عامری قبل از رفتنش از من خواسته که من به شما کمک کنم و هوای بچه‌ها رو داشته باشم! ». در یک تصادف، سخت مجروح و در بیمارستان بستری شد. به محض اطلاع به منزل پدرم رفتم. از حرفهای مردمی که برای سر زدن به پدرم می‌آمدند، فهمیدم حال برادرم خیلی بد است و امید نجاتی برایش نیست.

به بیمارستان رفتم. دیدم بی‌هوش است. یک هفته ای بی‌هوش بود. شب، توسطی پیدا کردم و گفتم: « خدای مهربان! شوهرم را که انتخاب کردی و بردی! اما این برادر من، مونس بچه‌های منه! به جای شهید کارهای خونه ما رو انجام می‌ده! راضی نشو او رو هم از دست بدم! ».

همین طور با خدا راز و نیاز می‌کردم که خوابم برد. در خواب دیدم که دارم راز و نیاز می‌کنم و شفای برادرم را از خدا می‌خواهم. ناگهان قرص ماه به کنارم آمد و گفتم: «ما شفای برادرت را از خدا گرفتیم!». به خودم گفتم: «این دیگه چی بود؟ من که با او حرفی نزدیم! از کجا فهمید من با خدا در چه موردی صحبت می‌کنم؟».

در همان حال به ذهنم آمد که نکند نور یکی از اولیای خدا باشد! تا به سمتش نگاه کردم، دیدم قرص ماه در آسمان است.

صبح به بیمارستان رفتم. صدایش که می‌کردم، چشمش را باز می‌کود و می‌بست. به هوش آمده بود و در یک هفته بهبود پیدا کرد.

همسر شهید

به دلیل بیماری به تهران رفته بودم. شب در خواب دیدم پدر شهید، چهار تا جوجه گرفته است. به من گفتم: «برات جوجه گرفتم!».
گفتم: «جوجه برای چی؟ آخه من پیرزن مگه توان دارم که جوجه نگه دارم؟».

گفتم: «گرفته‌ام، باید نگه داری!».

یکی دو روز نگذشت که خبر دادند ذبیح مفقود شده است! به محض شنیدن خبر گفتم: «او شهید شده! اون چهار تا جوجه که حاجی توی خواب برای من گرفته بود، همون چهارتا بچه ذبیح هستند!».

مادر شهید

سال شصت و هفت، سال زلزله‌های پی در پی در گرمسار بود. هر روز در گوشه‌ای از حیاط سایبانی علم می‌کردم و بچه‌هایم را زیر آن جمع می‌کردم. همسر محترم جانبازی با من رفت و آمد داشت. وقتی این وضعیت را دید، از من خواست با هم به هلال احمر برویم و چادر تهیه کنیم.

به اتاق مدیر وقت هلال احمر رفتیم. شروع کردم به توضیح دادن. سرم پایین بود. چادر موجود نبود. مسؤول هلال احمر قول داد در اولین فرصتی که چادر برسد، خودش یک تخته چادر برایمان بیاورد.

از در اتاق که خارج شدیم، آن خانم گفتند: « خانم عامری! شما که سرتان پایین بود و توضیح می‌دادید، رئیس^۱ از اول تا آخر اشک می‌ریخت! ».

دو سه روزی گذشت. در خانه ما را زدند. خودش بود. برایمان چادر آورده بود.

برای در امان ماندن از خطر زلزله، چادر را با کمک برادرم و همسایه‌ها علم کردیم. تقریباً همه مردم چادر زده بودند و در چادر می‌خوابیدند.

همسایه‌ای داشتیم که وقتی زلزله می‌آمد، از ترس غش می‌کرد. شوهرش به او گفته بود: « برو به این همسایه سر بزن . ببین با چند تا بچه کوچک چطور زندگی می‌کنن، بدون این که مردی بالای سرش ون باشه، تا ببینی که با ترسیدن کار درست نمی‌شه!».

به ما سر زد و دید که من و چهار تا بچه قد و نیم قد زیر چادر زندگی می‌کنیم. کمی صحبت کردیم. او رفت.

مدتی بعد دوباره به منزل ما آمد و داستان خودش را تعریف کرد و گفت: « وقتی آمدم و دیدم شما چطور با این همه سختی زندگی می‌کنین، ترسم از بین رفت و آروم شدم!».

در چادر زندگی می‌کردیم. پیرمردی به در منزل یکی از همسایه‌ها مراجعه کرده بود و درگیر شده بود. وقتی داشت از کنار چادر ما که جلوی درب منزلمان زده شده بود، عبور می‌کرد می‌گفت: « من ذبیح‌الله رو پشت خر سوار می‌کنم! ».

محمدجواد که در چادر با برادرش بازی می‌کرد، با شنیدن اسم ذبیح‌الله، در یک چشم به هم زدن از چادر بیرون پرید. از پشت سر او بیرون رفتم. خیابان ما را هنوز آسفالت نکرده بودند. دیدم محمدجواد دارد سنگ و شن را برمی‌دارد و به سمت پیرمرد پرت می‌کند.

خودم را به او رساندم و گرفتمش توی بغلم. گفتم: « مادر جان! چرا این کار رو می‌کنی؟ ».

گفت: « مگه نشنیدی؟ داشت به پدر من فحش می‌داد! ».

به زحمت توانستم او را قانع کنم که منظور او فرد دیگری بوده است.

محمدجواد مهدکودک می‌رفت. هر روز سرویس مهد او را می‌برد و می‌آورد. من هم می‌رفتم سر خیابان اصلی و بچه را با خودم به منزل می‌آوردم.

یک روز در ساعت مقرر ماشین مهد نیامد. سر خیابان منتظر ماندم. ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود. خیلی نگران شده بودم. همینطور که منتظر بودم، یکی از آشنایان من را دید. پرسید: « خانم عامری! برای چی این‌جا ایستاده‌ای؟ »
موضوع را گفتم. گفت: « جایی نرو تا من برم ماشینم رو بیارم! »

من قبول نمی‌کردم. می‌خواستم پیاده بروم. محمدنبی هم توی بغلم بود.

با اصرار قبول کردم. به مهد رفتیم، متوجه شدیم که ماشین مهد خراب شده و مسؤلین به هر دری زده‌اند نتوانسته‌اند ماشین جایگزین پیدا کنند.

او را برداشتیم و برگشتیم. وارد منزل شدیم. محمدجواد شروع کرد به گشتن. پرسیدم: « دنبال چی می‌گردی؟ »
گفت: « پدر کجاست؟ مگه خودت نگفتی اگه پدر بیاد می‌ای
دنبالم؟ پس پدر کو؟ »

چون به رفتن مهد تمایل نشان نمی‌داد و می‌گفت: « من نمی‌رم !
اگه برم مهد و پدر بیاد، شما او رو می‌بینین اما من نیستم که ببینمش!
«، به او قول داده بودم که: « اگه پدر بیاد، خودم می‌یام دنبالت! ».
همسر شهید

.....تا کوی نیکنامی

قسمتی از دست‌نوشته شهید

در تاریخ ۱۳۶۲/۵/۱۹ به اتفاق دو تن از برادران به منظور شناسایی از تپه به طرف چشمه ای که در پایین و در فاصله یک کیلومتری بود سرازیر شدیم. بعد از رسیدن به چشمه و برداشتن آب، با برادران کردی که در اطراف چشمه مشغول درو بودند، صحبت کردیم.

بعد از کمی صحبت، داس‌هایشان را گرفتیم و برایشان مقداری درو چیدیم. بسیار خوشحال شدند.

فرازهایی از وصیت‌نامه شهید

به نام خدا شروع می‌کنم، که جانم در قبضه قدرت اوست. به نام خالق که هستی‌ام از اوست. من را به وجود آورد در حالی که نبودم. هر آن اراده فرماید نیست می‌شوم. نمی‌توانم باور کنم، با آن همه گناه که بر دوشم سنگینی می‌کند، این توفیق نصیبم شود!

خدای! اکنون که رحمت شرکت در این جهاد مقدس را به من عنایت فرموده‌ای، از درگاهت مسألت دارم، من را بر آن بداری که هر قدم و هر عمل و هر لحظه از زندگی‌ام در این راه، فقط برای رضای تو باشد! قصدم قدردانی دیگران و خودنمایی نباشد!

خدای! مصلحت کارم را فقط تو می‌دانی، بنابراین خودم را به تو می‌سپارم و فقط به درگاه خدایت عرض می‌کنم، پروردگارا، عاقبت کارم را به خیر منتهی کن! اگر چه به وقتی به کارنامه سیاه بندگی ام می‌اندیشم، گمان می‌کنم، فقط شهادت فی سبیل الله، می‌تواند گناهانم را بریزد و عذاب وجدانم را فراموش کنم!

در صورتی که به شهادت نائل گردم، برای تسلای خود فقط آیه انا لله و انا الیه راجعون را زمزمه کنید.

.....تا کوی نیکنامی

امیدوارم قدر این انقلاب اسلامی را بدانید و مطیع امر امام خمینی باشید! لحظه‌های گذشته را با حال مقایسه کنید، نور ایمان و جلوه‌های انسان‌سازی آن را در جامعه کنونی، به وضوح مشاهده خواهید کرد.

برای سلامتی امام دعا کنید و منتظر ظهور حضرت مهدی باشید و این انتظار را در عمل ثابت کنید، نه به زبان!

از همه شما تقاضا می‌کنم، در صورتی که این وجود ناقابل من مورد قبول درگاه احدیت قرار گرفت و به جمع شهدا پیوستم، استوار باشید و گریه نکنید! چون اظهار ناراحتی کردن شما باعث شادی منافقین خواهد شد. حال آن‌که استقامت شما باعث نومیدی کفار و منافقین خواهد گردید.

خدایا به من صبر و استقامت ده، تا در برابر دشمن، آنچه که تو خواهی و تو صلاح بینی، نبرد کنم! خدایا وابستگی را از من دور کن، که جز تو به کسی فکر نکنم!

زندگی‌نامه شهید

در سال هزار و سیصد و بیست و نه در روستای کهن آباد گرمسار به دنیا آمد. تا کلاس ششم ابتدایی درس خواند . برای پیدا کردن شغل به تهران رفت.

در بازار تهران مشغول کار شد. به تحصیل ادامه داد . توانست مدرک سوم راهنمایی را بگیرد. در وزارت بهداشت و درمان استخدام شد و بعد از پیروزی انقلاب اسلامی برای دستگیری از پدر و مادرش، به گرمسار بازگشت.

چند مرحله از طریق بسیج به جبهه اعزام شد . دو بار مجروح شد. مسرؤولیتش در جبهه، امدادگری بود. در تاریخ بیست و یک بهمن سال شصت و چهار در منطقه ام الرساس با گلوله مستقیم توپ، تقریباً پودر شد.

در زمان شهادت دو پسر و دو دختر داشت. هفت ساله، پنج ساله، دوساله و یکساله.

پس از ده سال پلاک و مقداری از استخوان پایش به شهرستان گرمسار منتقل شد و پس از تشییع در گلزار شهدای کهن آباد به خاک سپرده شد.

تا کوی نیکنامی.....

عکس های شہید ذبیح اللہ عامری



.....تا کوی نیکنامی





نفر سمت چپ شہید ذبیح اللہ عامری



تا کوی نیکنامی.....



نفر ایستاده شهید ذبیح الله عامری



نفر دوم از سمت چپ شهید ذبیح الله عامری



نشسته، نفر وسط شهید ذبیح الله عامری

شہید محمد رضا معینیان

ما را به منزل دائی فرستادند. چسبیده به خانه خودمان بود.
نمی‌خواستند ما متوجه موضوع بشویم. همین که می‌دیدیم زن دائی و
دیگر بستگان به خانه ما می‌روند و می‌آیند، همه چیز را فهمیده بودیم.
سه روز درد کشید. بالاخره یکی از بستگان گفت: «قربانی کنید!»
احتمال می‌دادند که مادر و فرزند هر دو از دست بروند. پدر قربانی
تهیه کرد. خون قربانی که جاری شد، محمدرضا به دنیا آمد.
خانم زینب معینیان^۱

بچه سوم خانواده بود. کمتر از چهار ماه شیر خورد. مادر با فاصله کمی بعد از او برادر کوچکترمان را باردار بود و نمی‌توانست به او شیر بدهد.

شیر پاستوریزه هم نبود. اگر خیلی در حقش لطف می‌شد، گاهی یک بیسکویت مادر برایش تهیه می‌کردند.

با اینکه ، کم شیر مادر خورده بود، خیلی قوی بود و خیلی هم پرانرژی. بیشتر کارها روی دوش او بود. کم سن و سال بود ولی شجاع و بی‌باک. گاهی توی دل شب از کویر تنها به شهر می‌آمد.

خانم زینب معینیان^۱

.....تا کوی نیکنامی

حیاط پدرم از زمین گودتر بود. چند پله می خورد تا به کف می رسید. هر وقت محمدرضا از در وارد می شد یا می پرید یا روی دستهایش از پله ها پائین می آمد.

از جبهه که برگشت از او خواستم مثل گذشته روی دستهایش راه برود. گفت: « خواهر! محمد، محمد سابق نیست! ».

مجروح شده بود. هیچ چیز او را راضی نمی کرد غیر از حضور در کنار همزمانش. با همان زخمها هم برگشت جبهه.

خانم زینب معینیان

پدرم در کشاورزی ورشکست شده بود . قرار شد با دستگاہ پنبه‌پاک‌کنی کار کند. اتفاق ناگواری افتاد. دست راستش از ساعد زیر چرخ‌دنده‌های دستگاہ رفت و له شد. خبر دادند که پدرم به بیمارستان منتقل شده.

از پشت پنجره اتاق جراحی صدای فریاد کشیدن پدر را می‌شنیدیم. داشتند استخوان دستش را با اهر می‌بریدند. بعد از سیزده روز از بیمارستان مرخص شد. اما دیگر توان کار کردن با آن دستگاہ را نداشت.

این وضعیت آن چنان روی من و محمدرضا اثر گذاشت، که با آن سن کم سعی کردیم پدر را در اداره زندگی کمک کنیم.

عده ای از بستگان و دوستان پدرم پیشنهاد دادند که میوه‌فروشی کنیم. پدر باید مدتی استراحت می‌کرد. من و محمدرضا مغازه را اداره می‌کردیم. من که بزرگتر بودم پشت ترازو می‌ایستادم و او در جابه‌جا کردن جعبه‌های میوه کمک می‌کرد.

ابتکارات جالبی از خودش نشان می‌داد. او که نمی‌توانست جعبه‌های میوه را جابه‌جا کند، تعدادی چوب بریده بود . آنها را روی زمین قرار می‌داد و جعبه‌ها را روی آنها می‌کشید.

آقای علیرضا معینیان^۱

شب که به منزل می آمدیم، هر کدام باید مقدار معینی قالی می بافتیم. خواهرم نقشه را پیاده می کرد. هر کس باید مقدار تعیین شده را که سهم شبانه اش بود، انجام می داد. گاهی محمدرضا حوصله داشت. در این صورت بادقت وظیفه اش را انجام می داد. اگر حوصله نداشت به جای این که هر دو تار را با یک پود ببندد، هر پنج یا شش تار آنها را با یک پود می بست. خواهرم که می رفت کار را کنترل کند، مجبور می شد بافته های او را پس کند و مجدداً خودش ببافد.

آقای علیرضا معینیان

چند تا گوسفند داشتیم. من و محمدرضا گوسفندها را به صحرا می بردیم و می چرانیدیم. محمدرضا خیلی غیرتی بود. آن زمانها بچه ها خیلی با همسن و سالهای خودشان دعوا می کردند. به بهانه های مختلف درگیر می شدند و هم دیگر را کتک می زدند.

وقتی محمدرضا با ما بود، با خیال راحت مسیر را طی می کردیم. بچه هایی که او را می شناختند با ما دعوا نمی کردند. اگر کسی دعوا می کرد حتماً کتک می خورد.

پدرم چند بار برای دعوای محمدرضا به شهربانی آن زمان رفت، در حالی که خودش آدم بسیار آرام و خوبی بود.

آقای علیرضا معینیان

خیلی وقتها تفریح بچه‌ها این بود که اگر بچه ای داشت گوسفندان را سمت منزل می‌برد، برای او سنگ پرتاب می‌کردند یا به نوعی گوسفندان را رَم می‌دادند و اذیتش می‌کردند.

یک روز پسر یکی از افسران شهربانی که ما نمی‌شناختیم، همین کار را کرد. هر چه ما کوتاه می‌آمدیم او جری‌تر می‌شد. نسبتاً از او و سایر بچه‌های همراهش فاصله گرفته بودیم. یک وقت متوجه شدیم که او دارد با یک چوب به ما حمله می‌کند.

محمدرضا برآشفت. سنگی برداشت و به سوی او پرتاب کرد. سر او شکست. ساعتی نگذشت که پدرم را به شهربانی احضار کردند. پدرم توضیح داده بود که بچه آن آقا شروع کننده بوده است. گفتند باید پسرت بیاید و رضایت پسر این افسر پلیس را جلب کند.

هر چه کردند محمدرضا گفت: « من عذرخواهی نمی‌کنم! آخه من شروع کننده نبودم! ».

آقای علیرضا معینیان

خیرین و امام جماعت مسجد جامع تصمیم گرفته بودند برای خانواده ما اعانه جمع کنند. شبی امام جماعت مسجد و چند نفر از خیرین به منزل ما آمده بودند. آقای مسجد کمکی را که از مؤمنین جمع کرده بود، پس از طلب خیر برای پدرم، جلوی او گذاشت. پدرم حرفی زد که فهمیدم چقدر به رزاقیت خدا اعتقاد دارد. گفت: «حاج آقا، درست است که دست من قطع شده، روزی من که قطع نشده!»

این حرف ما بچه‌ها را بیشتر به حرکت درآورد. او در آن شرایط به من و محمدرضا امید داشت که با ایستادن ما جلوی مغازه، خدا روزی خانواده‌اش را تأمین می‌کند.

من روی جعبه می‌رفتم تا قدم بدهد پشت ترازو بایستم. و محمدرضا مثل برق جعبه‌ها را این طرف و آن طرف می‌کشید. بیشتر از عقلش استفاده می‌کرد تا از زورش. مردمی که به مغازه مراجعه می‌کردند، ما را تشویق می‌کردند. مخصوصاً محمدرضا را که بسیار تند و تیز کار می‌کرد.

او که زورش نمی‌داد جعبه‌ها را بلند کند، چوبهایی را به یک اندازه بریده بود. روی زمین می‌چید و جعبه‌ها را روی آنها می‌گذاشت و می‌کشید.

یادم نمی‌رود، مرحوم حاج‌رضا، که در منزل ما آمد و شد داشت و می‌دانست محمدرضا نقاشی‌های قشنگی می‌کشد به او می‌گفت: «

.....تا کوی نیکنامی

محمد، تو واقعاً علاوه بر این که نقاش خوبی هستی، یک طراح خوب هم هستی!»،

آقای علیرضا معینیان

دو گروه بودیم که برای توت خوردن به ماشین خانه^۱ می‌رفتیم. یک گروه همسن و سال‌های من، که حدوداً چهار سال از محمدرضا کوچکتر بودیم و گروه دیگر همسن و سالهای محمدرضا. در همان منطقه آقای گلکار باغی داشت که برای حفاظت از آن سگ وحشتناکی را تربیت کرده بود. نهر آبی وجود داشت که در بعضی جاها باریک بود و در بعضی جاها پهن می‌شد. ما که کوچکتر بودیم نمی‌توانستیم از جای پهن نهر عبور کنیم. فقط بزرگترها به آن طرف می‌رفتند.

در یکی از روزها در حالی که ما این طرف نهر بودیم و عده ای به آن طرف رفته بودند، سگ آقای گلکار به بچه‌ها حمله کرد. همه فرار کردند. یکی از بچه‌ها تا جلوی نهر فرار کرد اما در آن نقطه نهر عریض بود و نتوانست عبور کند. محمدرضا که از نهر عبور کرده بود، وقتی دید کم مانده سگ به آن بنده خدا برسد، دوباره از نهر پرید و خودش را بین سگ و آن بچه حائل کرد و روی زمین نشست. سگ که با تمام سرعت به سمت آنها می‌آمد، یکباره ترمز کرد. چند متری پاهایش روی زمین کشیده شد. وقتی کاملاً متوقف شد، به سرعت به عقب فرار کرد.

فتح‌الله معینیان

.....تا کوی نیکنامی

زمستانها کسی میوه نمی‌خرید. بیکار هم نمی‌شد بمانیم. دستگاه
پنبه‌پاک کنی را در جای دیگری قرار دادند. یک روز من به پدرم کمک
می‌کردم، یک روز محمدرضا.

محمدرضا به خوبی توجیه بود که باید زندگی را جمعی اداره
کنیم. شاید به اندازه یک کارگر قوی به پدرم کمک می‌کرد.

او پنبه‌ها را بغل می‌کرد و جلوی دستگاه می‌برد و پدرم با همان
یک دست، به داخل دستگاه می‌ریخت. بعد از صاف کردن، دوباره من و
محمدرضا آن را داخل گونی‌ها می‌ریختیم و جابه‌جا می‌کردیم.

آقای علی‌رضا معینیان

گرمسار شهر خیلی کوچکی بود. امکانات ورزشی مثل امروز نبود. یک وقتی بچه‌ها همان توی کوچه فوتبال می‌کردند. یک وقتی هم تصمیم می‌گرفتند در زمین استاندارد بازی کنند. زمین کشاورزی اطراف شهر فضای مناسبی بود که می‌شد با همت خود بچه‌ها، به یک زمین فوتبال با اندازه استاندارد تبدیل شود. محمدرضا بیلش را برمی‌داشت و بچه‌ها به دنبالش. زمین‌های کشاورزی هم به دلیل کمبود آب غالباً آیش می‌خورد. یکی از این زمین‌ها انتخاب می‌شد. کیل‌ها را هموار می‌کردند و به جای دروازه هم دو تا تپه خاک.

یارگیری انجام می‌گرفت و بازی با سوت داوری که از بین خودشان انتخاب می‌کردند شروع می‌شد. برنده مسابقه طرفی بود که محمدرضا در آن بازی می‌کرد. اگر چه، خیلی وقتها بچه‌ها حاضر نمی‌شدند در تیم او بازی کنند، چون او در درجیل کردن توپ فوق‌العاده بود!

تا کوی نیکنامی.....

آن قدر در جمع آوری و متقاعد کردن بچه‌ها برای صاف کردن زمین فوتبال توانمند بود، که همه با اشتیاق و بدون خستگی با او همکاری می‌کردند.

آقای علی‌رضا معینیان

منزل ما در منطقه سیدآباد شهر گرمسار بود. گاهی که بچه ها تصمیم می گرفتند به جای فوتبال، الک دولک یا چهارتوپ بازی کنند، محمدرضا از بهترین ابزارها استفاده می کرد.

در این دو بازی از چوب استفاده می شد. خیلی از بچه ها از چوبهایی استفاده می کردند که زود می شکست. او برای خوب بازی کردن، از این چوبها استفاده نمی کرد. از سید آباد تا اداره برق می رفت. چوبهای صاف و محکم را از آنجا تهیه می کرد و بعد وارد بازی می شد.

وقتی می گفتیم: « تو این همه راه رو می ری که یک چوب بگیری؟ وقت را می کشی! » می گفت: « بدون وسیله خوب که نمی شه بازی رو برد! ».

آقای علیرضا معینیان

تا کوی نیکنامی.....

در یک خانواده ده نفره که محمدرضا هم یکی از آنها بود،
اتفاقات جالبی می افتاد. وقتی از بیرون می آمد بچه ها شروع می کردند
به کوک کردن او برای این که بخندند. اگر می دید پدر یا مادر خسته اند ،
به بقیه می گفت: « الان بابا خسته است. بذارین شام بخوریم بعد! ».
شام که می خوردیم شروع می کرد. با کارهای شیرین خودش
سعی می کرد خستگی پدر و مادر را بر طرف کند.

آقای علیرضا معینیان

یک روز که پدرم استراحت کرده بود و برگشته بود، نگاهی به دخل انداخت. گفت: « دخلتان کم است؟ »
از من توقع داشت که به عنوان بزرگتر درست انجام وظیفه کنم.
گفت: « حواست رو جمع کن، ببین کی خودش رو به دخل رسونده؟ بگو ببینم چی‌ها فروختی؟ »

گفتم: « اینقدر فلان چیز فروختم، اینقدر هم فلان چیز! »
یکی دو بار که حرفش را تکرار کرد، من ناراحت شدم. به محمدرضا گفتم: « بابا می‌گه دخلتان کمه ! » دوچرخه را سوار شدم و رفتم منزل.

محمدرضا همراه من نیامد. دوچرخه‌اش را سوار شد و رفت به طرف دیگری. پسری را که سه سال از خودش بزرگتر بود و به دخل ما دستبرد زده بود، پیدا کرد. خوب کارآگاهی کرده بود. دیده بود که این آقا رفته و با پولی که از دخل ما برداشته یک تفنگ بادی خریده. وقتی قضیه برایش روشن شد، بعد از کتک مفصلی که به آقا دزده زد، با یک سر طناب دستانش را بست و طرف دیگر طناب را هم به ترکبند دوچرخه. خودش سوار دوچرخه شده بود و آن بیچاره از پشت سر می‌دوید.

آن زمان این بیچاره هفتاد و پنج تومان از دخل ما برداشته بود که محمدرضا از او پس گرفت و به پدرم داد.

گفت: «من بنا دارم امسال تابستان برای دیگران کارگری کنم تا هزینه تحصیل خودم رو در بیارم!».

عموی ما در کویرآباد^۱ خربزه کاری می کرد. محمدرضا از پدرم خواست تا با ایشان صحبت کند. مذاکره انجام شد و قرارداد منعقد گردید.

نوجوان دوازده ساله ما سر مزرعه رفت. کارش این بود که دم دست کارگران باشد و برای آنها آب و نان و غذا آماده کند. مدتی این کار را می کرد. تا این که یک شب حوالی نیمه شب آمد منزل. از او پرسیدیم: «چی شده، چرا آمدی؟» جوابی نداد.

بعداً معلوم شد که کارگرا او را مزاحم کار خودشان می دیده اند و برای این که او را فراری بدهند، هر روز غروب بعد از این که دست از کار می کشیده اند او را با پای برهنه می فرستاده اند برود از آب انباری که در چند کیلومتری بوده آب بیاورد.

یکی دوبار موضوع را به عمویم گفته بود. عمو هم با آنها اوقات تلخی کرده بود. برای چندمین بار که موضوع تکرار شده بود، او هم کوزه را در آب انبار گذاشته بود و پیاده و با پای برهنه فاصله حدود پانزده کیلومتر را طی کرده بود. آن هم مسیری که عشایر گله دار در آن مسیرها بودند و سگهای درنده داشتند.

آقای علیرضا معینیان

^۱ - این روستا در جنوب شرقی گرمسار و در حاشیه کویر واقع شده است .

بر خلاف ما که خیلی با دیگران نمی‌جوشیدیم، او خیلی دوست و رفیق داشت. بعضی وقتها مشکل پدرم با او، همین زیاد رفیق داشتنش بود. وقتی دم مغازه می‌ایستاد، رفقایش می‌آمدند و می‌رفتند. پدرم به او می‌گفت: «نمی‌خوام در مغازه بلیستی، برو به رفیق‌هات برس!»

آقای علیرضا معینیان

.....تا کوی نیکنامی

در منطقه به دلیل عشایر و کشاورز بودن مردم سگهای زیادی وجود داشت. ما از سگها می ترسیدیم. او در رام کردن آنها حرفه ای بود. بعضی جاها که باید می رفتیم و سگ داشتند، محمدرضا مشکل را حل می کرد.

نمی دانم چطوری با آنها رابطه برقرار می کرد که وقتی سگها جلو می آمدند برایش دم تکان می دادند و تا آخر محدوده خودشان ما را همراهی می کردند. با یک لقمه نان که جلوی سگها می انداخت، آنها را به خدمت می گرفت.

آقای علیرضا معینیان

با محمدرضا خیلی صمیمی بودیم. فصل توت که می‌شد، دسته‌جمعی برای توت خوردن به ماشین خانه می‌رفتیم. درختهای توت زیادی آن‌جا بود. یک از آن درختها صاف و بدون شاخه رفته بود بالا. در قسمت انتهایی آن شاخ و برگ داشت و توت فراوان. کمتر کسی قادر بود، روی این درخت برود. این درخت به نام او معروف شده بود. او به راحتی روی آن می‌رفت.

آقای فتح الله پیوندی^۱

یک سال و پنج ماه از من بزرگتر بود. همیشه با هم به مدرسه می‌رفتیم و برمی‌گشتیم. عاشق فوتبال بود. حتی بعضی وقتها برای بازی، مدرسه هم نمی‌رفتیم.

دو روز متوالی یکی از معلم‌ها نیامده بود. ما فکر کردیم که امروز هم نمی‌آید. به مدرسه نرفتیم. بر عکس معلم آمده بود. روز بعد که به مدرسه رفتیم، به ما گفتند: «بروید پدر یا مادرتان را به مدرسه بیاورید!».

التماس کردیم و بخشش گرفتیم ولی به پدر و مادرمان اطلاع ندادیم.

وقتی از ما می‌خواست با او بازی کنیم، شرط می‌کردیم که درجیل نکند. از درجیل‌های او عاجز بودیم.

آقای حمید معینیان^۱

داخل اتاق فوتبال می‌کردیم. کسی در منزل نبود. شوت محکمی زد. توپ به ساعت خورد. شیشه‌اش شکست و به زمین ریخت.

« چه کنیم که پدر و مادر متوجه نشوند! »

آن بخش از شیشه هم که روی ساعت مانده بود، برداشت.

شیشه‌های روی زمین را هم جمع کردیم و بردیم جایی ریختیم. یک ماه گذشت و کسی متوجه نشد که ساعت شیشه ندارد. وقتی باطری ساعت تمام شد. مادرم خواست باطری تازه بیندازد، دید ساعت شیشه ندارد. خطر گذشته بود. محمدرضا راستش را گفت و قضیه تمام شد.

آقای حمید معینیان

گل‌ها رو کاشتیم و شروع کردیم به بازی. شوت محکمی کرد. یک جام از شیشه‌های در ورودی منزل شکست.

مشورت کردیم. رفتیم از بیرون چند تا سنگ برداشتیم و آوردیم کنار شیشه خرد شده انداختیم. محمدرضا گفت: «اگه از راه بیان و ببین، کتکه رو خوردیم. اما فعلاً فکر می‌کنن ، کسی از بیرون سنگ انداخته و شیشه را شکسته. خنک که شدند می‌گیم ما شکستیم. دیگه کاریمون ندارن!».

مادرم که از بیرون آمد، پرسید: «شیشه چی شده؟» سکوت کردیم. بعد از این‌که خنک شدند گفتیم: «ما این کار رو کردیم و این سنگ رو هم ما این‌جا انداخته بودیم.»
به خیر گذشت.

آقای حمید معینیان

چند تا گوسفند داشتیم. هر روز غروب می‌رفتیم از مغازه هندوانه و خربزه‌های خراب شده را می‌آوردیم و برای گوسفندها خورد می‌کردیم. فرغان را بار می‌کردیم. فاصله دو تیر برق را یک نفر و فاصله دو تیر دیگر را نفر دیگر می‌بود.

رفت جبهه و برگشت، قضیه فرق کرد. دیگر همه راه را خودش به تنهایی می‌برد. اجازه نمی‌داد من کمکش کنم. صبحها هم باید برای گوسفندها خوراک درست می‌کردیم و می‌ریختیم. دیگر من را صدا نمی‌کرد. خودش به تنهایی این کارها را انجام می‌داد. سعی می‌کردم مثل او باشم. اما هر قدمی که برمی‌داشتم می‌دیدم او چند قدم از من جلوتر است.

تا مدتها بعد از شهادتش وقتی پدرم به یاد کارهای او می‌افتاد، اشک در چشمانش جمع می‌شد.

آقای حمید معینیان

.....تا کوی نیکنامی

با هم دعوا کردیم، در حالی که خیلی صمیمی بودیم. مختصر
کتککاری هم شد.

فردا صبح زود، در حیاطمان را زدند. محمدرضا برای بازی،
دنبالم آمده بود. با هم رفتیم. فوتبال شروع شد. انگار اصلاً دعوا نکرده
بودیم!

آقای فتح‌الله پیوندی

دو وقت اشککش جاری می‌شد . یکی وقتی روضه سیدالشهدا خوانده می‌شد، یکی وقتی که پدرم دعواش می‌کرد. محرم که می‌شد، با هم برای عزاداری به هیأتها و مسجد می‌رفتیم. گاهی سینه می‌زدیم و گاهی زنجیر. وقتی به مسجد می‌رفتیم و آخر سخنرانی روضه خوانده می‌شد، دیگر محمدرضا گریه اش بند نمی‌آمد.

دلش برای پدرم خیلی می‌سوخت. او باید با یک دست زندگی را اداره می‌کرد. اگر قصوری می‌کرد و سبب رنجش پدرم می‌شد، احساس شرمندگی می‌کرد. با کوچکترین حرف پدرم می‌نشست و گریه می‌کرد.

آقای حمید معینیان

از سال پنجاه و پنج به بعد هر سال مشهد می رفتیم. بیشتر در منطقه طبرسی منزل می گرفتیم. هر سال که می رفتیم، توی قطار محمدرضا خیلی بگوبخند داشت. سال آخر چون می خواست جبهه برود، تمایلی به مشهد رفتن نداشت. از خنده هم خبری نبود. خیلی از اعضای خانواده تلاش کردند راضی اش کنند، اما نشد. کار به واسطه آوردن کشید. مرحوم دای ام به محمدرضا قول داد که: "اگر با خانواده به مشهد بروی، وقتی برگشتی می توانی به جبهه بروی."

برگشتیم و با هم رفتیم جبهه. گاهی توی منطقه خیلی شوخی می کرد و می خندیدیم. گاهی هم می رفت توی حال خودش. حال و هوای خاصی داشت.

آقای علیرضا معینیان

خیلی بسیج می‌رفت. پدر و مادرم راضی نبودند که همزمان با حضور من در جبهه، او هم به جبهه برود. غیرمستقیم می‌خواستند مانع رفتن او بشوند.

من به او گفتم: «جبهه رفتن بیخودی که نیست! باید بری ازت مصاحبه کنند. اگه توی مصاحبه رد بشی نمی‌ذارن بری جبهه!»
رفتیم بسیج مرکزی گرمسار. یکی از دوستان آنجا مصاحبه می‌کرد. او را هم برای مصاحبه بردیم. به آن دوستان گفتم: «با این مصاحبه کنید، می‌خواد بره جبهه!».

مصاحبه کننده خیلی جدی پرسید:

- نماز ظهر چند رکعت است؟

- چهار رکعت!

- نماز مغرب؟

- سه رکعت!

- نماز صبح؟

- خب، دو رکعت!

- نماز شکسته عشا چند رکعت؟

- دو رکعت!

- نماز شکسته مغرب چند رکعت؟

تأملی کرد و محکم جواب داد: «خوب معلومه. دو رکعت!».

همگی خندیدیم. مصاحبه کننده گفت: «نماز مغرب شکسته نداره!».

«.

.....تا کوی نیکنامی

وقتی مجروح شده بود، هر شب مادرم زخمش را پانسمان می کرد. به بهانه نماز خواندن می رفت توی اتاق. ما متوجه می شدیم که دارد گریه می کند. آن موقع همه ما برادرها جبهه می رفتیم. حتی برادر کوچکترم.

هنوز زخم دستش خوب نشده بود. خیلی از او خواستیم که بماند تا زخم هایش خوب شود. اما دیگر نتوانست تاب بیاورد. رفت و در عملیات والفجر مقدماتی شهید شد.

آقای حمید معینیان

بالاخره محمدرضا رفتنی شد. پدرم را سوار موتور کردم و به بسیج مرکزی گرمسار رساندم. فاصله بین منزل ما تا بسیج مرکزی نسبتاً زیاد بود.

مادرم که از سه شب قبل، مرتب گریه می‌کرد تا بتواند جلوی رفتن او را بگیرد، حالا دیگر ناامید شده بود. داشتم از بسیج برمی‌گشتم که دیدم، مادرم با این‌که پادرد داشت، دارد گریه می‌کند و به سمت بسیج می‌دود.

او را سوار موتور کردم و به بسیج رساندم. دیگر مادرها را دید و آرام گرفت. بعد از سوار شدن بچه‌ها به اتوبوس، به منزل برگشتیم. هیچ شبی نبود که مادرم در گوشه‌ای ننشیند و اشک نریزد. بارها محمدرضا من را واسطه قرار داده بود تا از پدرم رضایت بگیرم تا او به جبهه برود. من از پدرم خواهش می‌کردم و پدرم از مادر.

آقای علی‌رضا معینیان

.....تا کوی نیکنامی

مادر راضی نمی شد که محمدرضا به جبهه برود. برادر بزرگتر در جبهه بود. تاب نمی آورد که دو فرزندش در یک زمان توی جبهه ها باشند و پدر تنها بماند.

برای رفتن به جبهه نیاز به رضایت پدر هم بود. محمدرضا که احتمال می داد پدر مخالفت کند، خود از جانب پدر رضایت نامه نوشت و به بسیج ارائه کرد.

کمتر از شانزده سال داشت. وقت اعزام رسید. پدر مخالفتی نکرد. گویا پذیرفته بود که با یک دست کار کند، اما از کمک به جبهه کسر نگذارد.

خانم سکینه معینیان

بعد از مجروحیتش، مادرم باز هم بی تابی می‌کرد و از پدرم می‌خواست که مانع رفتنش بشود.

پدرم در جواب می‌گفت: « اینها امانتهایی هستند که خدا به من داده، من کسی نیستم که بگم نرن جبهه! اگه خودشون نرن، من نمی‌گم حتماً برن ولی وقتی خوشون دارن می‌رن من مانعشون نمی‌شم! اینها باید دین خدا را یاری کنن!»

آقای علیرضا معینیان

.....تا کوی نیکنامی

می خواست به جبهه برود که اعلام کردند به نیروی رزمی نیاز نداریم و فقط امدادگر می خواهیم. او گفت: « من امدادگرم! ».

حدود یک ماه در سمنان آموزش امدادگری دید و اعزام شد. با او شوخی می کردیم و می گفتیم: « تو مرده ها رو آمپول می زنی! ».

گاهی از اتفاقاتی که در کار امدادگری رخ داده بود، چیزهایی تعریف می کرد. می گفتیم: « تو به درد نعش کشی می خوری! ».

می گفت: « عیب نداره! شما بیاین جبهه بقیه اش با من! ».

آقای علیرضا معینیان

قدرت بدنی خوبی داشت. پیش از جبهه رفتنش، با هر که دعوا می‌کرد، می‌زد. اما بعد از جبهه برخوردش عوض شده بود. بزرگترها را به خاطر بزرگتر بودنشان و کوچکترها را به خاطر کوچکتر بودنشان نمی‌زد.

می‌گفت: « چون کوچکتر از من هستی باهات دعوا نمی‌کنم ! » یا می‌گفت: « چون بزرگتر از من هستی احترامت به من واجب! ». آقای حمید معینیان

در عملیات محرم زخمی شده بود. پس از مرخص شدن از بیمارستان، با برادر دیگرم به منزل ما آمده بودند. اولین بارش بود که به خانه ما می آمد.

از بیرون برای آنها غذا تهیه کردم. کباب کوبیده خیلی دوست داشت. اما حاضر نشد کبابی را که تهیه کرده بودم بخورد. می گفت: «اگه بدونید که توی جبهه بچه ها چی می خورند، از این غذاها نمی خورید!»

با التماس توانستیم راضیش کنیم که از آن غذا بخورد. اسمش محمدرضا بود، ما محمد صدایش می کردیم. خیلی عوض شده بود. می گفت: «محمد دیگه محمد سابق نیست!»

خانم زینب معینیان

داشتم زیارت‌نامه می‌خواندم. کنار من ایستاده بود و گوش می‌کرد. یک وقت دیدم مردمی که در اطراف ما بودند، به سمت ما دویدند.

محمدرضا به زمین افتاده بود. او را بغل کردیم و کنار سقاخانه بردیم. آبی به سر و صورتش زدیم. به هوش آمد. هر چه از او پرسیدیم چه اتفاقی افتاده، توضیحی نداد. مردم کمک کردند به هوش آمد. حرفهایی می‌زدند. هر کس نظری می‌داد. هر چه بود، محمدرضا، دیگر محمدرضای قبل نبود. از آن به بعد، همیشه توی فکر بود. تا گفتگو با او را قطع می‌کردی، مثل این‌که وارد دنیای دیگری می‌شد!

آقای علیرضا معینیان

تا کوی نیکنامی.....

حدود شش سالم بود. با انگشتان باندپیچی شده آمده بود
مرخصی. علاقه عجیبی به نقاشی داشت. از همان شب با دست چپش
شروع کرد به نقاشی کشیدن.
یک دفترچه پر از نقاشی های جورواجور و زیبا. اما این نقاشی،
زیبایی دیگری داشت. آخرین نقاشی او بود!
خانم ملیحه تات

روز برفی و سردی بود. هنوز مجروح نشده بود. به منزل ما، در تهران آمد. توی حیاط برای ما آدم برفی قشنگی درست کرد. خیلی مهربان بود. یک کاسه پر برف کرد و آورد توی اتاق. گفت: «بیاین برف بخوریم!».

همه جمع شدیم، یک چشم به دائی مهربان داشتیم و یک چشم به کاسه برف. خیلی به من و مهدی که آن موقع سه سال داشت، علاقمند بود.

مهدی را بغل کرد و رفت بیرون. بعد از مدت کوتاهی برگشت. تی‌تاپ و تخمه خریده بود. پشت پنجره اتاق نشستیم. تخمه‌ها را خوردیم و آدم برفی توی حیاط را تماشا کردیم.

خانم ملیحه تات

وقتی رفت، نامه زیاد می داد. گاهی هم در نامه ها سفارش ه ای می کرد. از جمله این که: «سوره والعصر را زیاد بخوانید!»
سالها گذشته است. ما گاهی در نمازمان سوره والعصر می خوانیم تا یاد برادر شهیدمان را زنده کنیم.
بعد از این سفارش عارفانه، یک سفارش دیگر هم می کرد: «امام را دعا کنید!» تقریباً نامه ای از ایشان نیست که در آن سفارش به دعا برای امام نشده باشد. به امام خیلی علاقه داشت. دلش می خواست از نزدیک امام را ببیند، اگرچه ندید و شهید شد.

آقای علیرضا معینیان

بیستم بهمن سال شصت و یک بود. یکی از دوستان که چند نوبت با ما در جبهه بود، به من اطلاع داد که محمدرضا شهید شده است!

مأموریت پیدا کردم که به خانواده اطلاع دهم. شب به منزل رفتم. مادرم قند خرد می‌کرد. با خودم درگیر بودم. پدر و مادرم که متوجه شده بودند، من به شدت غمگینم، مرتب می‌پرسیدند: «چی شده؟ چرا اینقدر غمگینی؟».

در جواب گفتم: «ده یازده تا از بچه‌ها شهید شده اند، خیلی از اونها هم‌رزم من بودند!».

تا قبل از اذان صبح تحمل کردم و به کسی چیزی نگفتم. پدرم مشغول نماز شب بود. صبر کردم تا اذان گفته شد. پدرم نماز صبح را تمام کرد. کنارش نشستم. اگر چه دیگر لازم نبود چیزی بگویم! خبر را آهسته به او گفتم. بلافاصله انا لله و انا الیه راجعون را بر زبان جاری کرد. چندین بار امن یجیب المضطر انا دعاه و یکشف السوء را خواند. اشکهای ما جاری شده بود.

.....تا کوی نیکنامی

مادرم که کمی آن طرفتر خوابیده بود، بیدار شد. تا دید در آن
موقع از صبح من و پدرم کنار هم نشسته ایم و صحبت می‌کنیم همه
چیز را فهمید.

آقای علی‌رضا معینیان

قبل از این که تیر مستقیم دوشکا از رو به رو به گردن او اصابت کند و پشت سر را کاملاً بشکافد، از ناحیه پا در چند نقطه زخمی شده بود.

خودش که وارد بود و ابزار کار را هم داشت، زخمهای پای خودش را پانسمان کرده بود. پس از اصابت تیر درجا به شهادت رسید. با لباس دفرتش کردند.

آقای فتح الله پیوندی

من و محمدرضا و شهید انگار نویس با هم برای آموزش امدادگری به سمنان اعزام شدیم. بعد از آموزش ابتدا در عملیات محرم و سپس در عملیات والفجر مقدماتی شرکت نمودیم. هر کسی که سابقه‌ای در جبهه و جنگ داشت، به خوبی می‌فهمید که محمدرضا دیگر برنخواهد گشت. به قول بچه‌ها « نور بالا می‌زد! » عملیات شروع شد. از کانال اول و دوم و میادین مین گذشتیم. من مجروح شدم. مرا به بیمارستان منتقل کردند. فردا صبح در بیمارستان مطلع شدم که وقتی یک تانک عراقی آتش گرفته، محمدرضا از کنار آن عبور می‌کرده تا یکی از زخمی‌ها را پانسمان کند، از گردن هدف تیر مستقیم دوشکا قرار گرفته و به شهادت رسیده است.

آقای محمدعلی اکبری

غروب بود. دم مغازه پدرم ایستاده بودیم. خبر شهادت چند شهید گرمساری را آورده بودند. اما هنوز معلوم نبود که چه کسانی هستند.

یکی از مشتری‌ها گفت: «می‌گن دو تا شهید به نام معینیان داریم!». برادر بزرگم که ظاهراً می‌دانست ولی می‌خواست پدرم متوجه نشود، بلافاصله گفت: «یک شهید به نام معینیان داریم، آن هم زین‌العابدین معینیان است!».

صبح بعد از نماز، برادر بزرگم به پدرم اطلاع داد که محمدرضا شهید شده. ما طبق معمول همیشه به مدرسه رفتیم. توی مدرسه دیدم بعضی از بچه‌ها به من جور دیگری نگاه می‌کنند. بعضی می‌گفتند: «این‌که برادرش شهید شده برای چی مدرسه اومده!».

من که به هیچ قیمتی نمی‌خواستم باور کنم، به روی خودم نمی‌آوردم. نزدیک ظهر بود. مدیر مدرسه صدا یم کرد و گفت: «مثل این‌که منزلتان با شما کار دارند. برو کتابهات رو بردار و برو منزل!». آقای عربی را هم که تنها دوست مشترک من و محمدرضا بود، همراه من فرستادند. وارد کوچه شدیم. دیدم جلوی منزل ما را سیاه‌پوش کرده‌اند. باز هم باور نمی‌کردم که برای محمدرضا اتفاقی افتاده باشد.

وارد حیاط شدیم. می‌دیدم که هرکس گوشه ای نشسته و گریه می‌کند، اما من فقط به همه نگاه می‌کردم. از یکی از فامیلها پرسیدم: «چی شده؟».

.....تا کوی نیکنامی

جواب داد: « محمدرضا شهید شده! »

جمله کوتاهی بود، اما مثل پتکی می ماند که توی سر من زده

باشند.

آقای حمید معینیان

جنازه‌های شهدا تشییع شد. رسم بود که دسته گلی مزین به عکس شهید را دو نفر با لباس بسیجی می‌گرفتند و حمل می‌کردند. من که لباس بسیجی به تن نداشتم با اصرار زیاد خودم به همراه محمود که لباس بسیجی پوشیده بود ، دسته گل مزین به عکس محمدرضا را جلوی جمعیت حمل می‌کردیم. خیلی شلوغ بود. همه آمده بودند. سرم را بالا می‌گرفتم و در عین حال که در دلم آتش غم شعله ور بود، مباحثات می‌کردم که محمدرضا قربانی دفاع از اسلام شده است. تیری گلویش را بریده بود. ترکشی هم پایش را. در اثر خونریزی شدید، به نظر می‌رسید در گوشت و پوست صورتش هیچ خونی وجود ندارد. سفید شده بود.

آقای حمید معینیان

بچه‌های تیم فوتبال و همکلاسی‌ها بعد از شهادتش، سرتاسر کوچه را فانوس گذاشته بودند. هر روز غروب جمع می‌شدند. نفت فانوس‌ها را کنترل می‌کردند. شیشه‌های آن را تمیز و فانوسها را روشن می‌کردند.

از ابتدای کوچه تا جلوی منزل ما با نور فانوسها روشن بود. بچه‌ها به نوبت می‌ماندند و از فانوس‌ها مراقبت می‌کردند که اگر احياناً یکی خاموش شود، فوری روشن کنند.

صبح فانوس‌ها به صاحبانشان تحویل داده می‌شد. غروب دوباره مراجعه می‌کردند و می‌گرفتند و می‌چیدند توی کوچه.

حله‌ای از شاخه‌های کاج درست کرده بودند و عکس شهید را روی آن بسته بودند. هر روز شاخه‌های رنگ باخته را عوض می‌کردند و شاخه‌های تازه به جای آنها می‌گذاشتند. تا چهل روز این عمل ادامه داشت.

زندگی نامه

در بیست و پنجم بهمن هزار و سیصد و چهل و پنج در خانواده‌ای متوسط و مذهبی در گرمسار دیده به جهان گشود. در مدارس همان شهرستان درس خواند. نوجوان بود که برای جلب رضای خدا تلاش می‌کرد و به امام راحل عظیم‌الشان، عشق می‌ورزید. قبل از حضور در جبهه مثل همه بچه‌های دیگر و شاید کمی بیشتر از دیگران جسور بود. به پدر و مادر احترام می‌گذاشت و سعی می‌کرد کاری خلاف میل آنها انجام ندهد. او توجه خاصی به پدر متدین و مظلوم خود داشت. مخصوصاً از وقتی که پدر یک دست خود را در راه اداره زندگی و تأمین معاش خانواده از دست داد. دو وقت گریه می‌کرد. یکی وقتی روضه سیدالشهدا علیه‌السلام خوانده می‌شد و دیگر زمانی که احساس می‌کرد پدر از او ناراحت است.

همدلی او را در بازی‌ها، خصوصاً در فوتبال با دیگر بازیکنان هیچ‌یک از بچه‌ها فراموش نکرده‌اند.

بسیار تیز و دلیر بود. چیزی او را نمی‌ترساند. وقتی به جبهه رفت و برگشت، دیگر جز از خدا نمی‌ترسید. بسیاری از رفتارهای

.....تا کوی نیکنامی

گذشته را تکرار نکرد. به کوچکترها برای این که کوچکترند و به بزرگترها برای این که بزرگترند، احترام می‌کرد.

هنگام عبور از سیل در منطقه عملیاتی، وصیت‌نامه و دوربین عکاسی و بقیه تجهیزات شخصی او را آب برد. جز یک عکس جبهه و چند نامه که ارسال کرده بوده چیزی در دست نیست.

این شهید بزرگوار در عملیات والفجر مقدماتی با تیر مستقیمی که به گردنش خورد و از پشت سر بیرون آمد، به شهادت رسید و بدون غسل و کفن و با همان لباس رزم دفن شد.

.....تا کوی نیکنامی

عکس‌های شهید محمدرضا معینیان



شهيد محمدرضا معينيان.....



تا کوی نیکنامی.....



نفر سمت چپ پدر بزرگوار شهید



نفر سمت چپ شهید محمدرضا معینیان



نفر سمت راست شهید محمدرضا معینیان



نفر سمت راست شهید محمدرضا معینیان

تا کوی نیکنامی.....